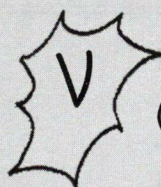


مدت بنزید چه کسی را دیدم؟

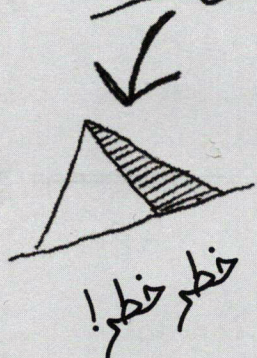


ماجرایهای شگفت انگیز چارلی کوچولو  
(ماجرایهای پسر پیه‌ی ۴۰۰ ساله)



دقت چهره‌ی شماره‌ی

## مقبره‌ی مومبایی



مواظب دیوهای دودی باشید  
آخ آخ!

## آدم‌زدها

داد زدم «آهای، دارید چی کار می‌کنید؟»  
تاگهان دنیای من در تاریکی فرو رفت. تا به خودم بیایم  
و دست‌هایم را بالا ببرم، حس کردم که توی یک تکه  
پارچه‌ی زمخت گیر افتاده‌ام. صورتم به خارش افتاد.  
یک نفر، گونی روی سرم کشیده بود!

صدای مردانه‌ای غرید «بگیرش! برش دارید ببریم کنار  
پارتناداز!»

واقعاً وحشت کردم. داد زدم: «نه! من باید برم کارخونه‌ی  
جکمن.»

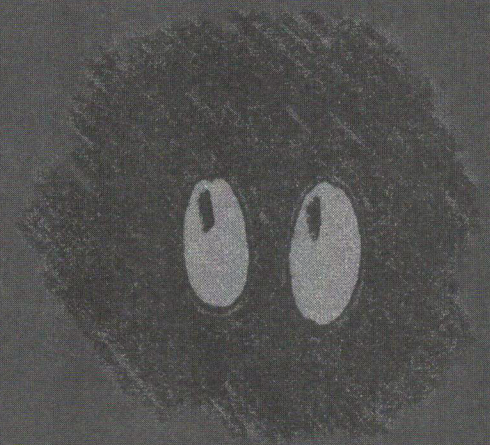
صدای مرد دیگری گفت «خب، دیگه لازم نیست بری.  
باید با ما بیای، فرقی هم نمی‌کنه دوست داشته باشی، یا  
نه.»

قریباً زدم «آدم‌کش‌ها، ولم کنید برم». با این که هیچ  
چیزی نمی‌دیدم، مثل الاغی که از کوره در رفته باشد،  
لگد می‌پراندم.

دوباره، همان صدای اول غرید که: «اوخ! تکون نخور،  
کره‌خر. وول نخور، وگرنه می‌زنم تو سرت!»  
یا ناامیدی داد می‌زد. وحشتناک بود! درست وقتی که  
همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت...

چند روز قبل‌تر، توانسته بودم ماموک، چوپان گوزن‌ها  
را از دست راهزن‌های تشنه به خون سرگردنه  
تجات بدهم. ماموک هم من را سوار سورتمه‌ی

یک دفعه، دنیا  
تیره و تار شد!



جادویی اش کرده بود و برده بود آسمان. زمستان بود و آسمان وسیع تر به نظر می آمد. ماموک من را توی آسمانها چرخانده بود و دست آخر، روی یک تپه پوشیده از چمن، کنار دره‌ی پهناوری که رودخانه‌ای از آن می گذشت، روی زمین انداخته بود.

از بالای تپه، شهر پیش روی من بود. خیابانهای تنگ شهر شلوغ بودند و صدای داد و فریاد و خنده‌ی مردم از هوای پاک و ساکن می گذشت و به گوش من می رسید. جلوتر، آن جایی که رودخانه به دریا می رسید، چند لنگرگاه قدیمی بود؛ چیزی که از آنجا به چشم می آمد، تصویری درهم و برهم از دکل کشتی‌ها و طناب‌ها و بادبان‌های سوراخ سوراخ بود که روی انبارهای چوبی کهنه و شکم داده افتاده بودند.

آن وقت، با تلسکوپ قوی‌ام به دره نگاه می کردم و می توانستم کارخانه‌ی افسانه‌ای رفیقم جکمن را ببینم. بالاخره رسیده بودم! سال‌هاست تلاش می کنم به این جا برسم و توی کارگاه او سرک بکشم: اختراعات باورنکردنی جکمن و دستگاه‌های جادویی اش کمک زیادی به من کرده‌اند که از موقعیت‌های سختی که در سفرهایم پیش آمده، جان سالم به در ببرم. تنها کاری که باید می کردم این بود که از دره بگذرم، از دماغه بالا بروم و خودم را به کارخانه برسانم. شک نداشتم رفیقم، چیزی اختراع می کند که بتواند من را به خانه مان ببرد.

هی همه چیز خراب شد! تازه جهت باد عوض شده بود و من می توانستم با کوله‌پشتی پرنده‌ام به آن طرف دره بروم که سروکله‌ی این آدم‌های کله‌خر پیدا شد و یک گونی روی سرم کشیدند. حالا داشتم با آنها هر یک مسیر شن‌ریزی شده راه می رفتم و آنها با من عرق‌تاری می کردند، فشارم می دادند، هلم می دادند و سرم غر می زدند تا ساکت بمانم. داشتم سعی می کردم دستم را به کوله‌پشتی‌ام برسانم و موتور جتم را به کار بیاورم. اما گردن کلفت‌ها دست‌هایم را کنار پهلوهایم نگه داشته بودند و نمی گذاشتند دستم به دکمه‌ها برسد. دوباره شروع کردم به لگدپراندن.

یکی از مردها گفت «خب، بسه دیگه، چقدر لگد می زنی.»

مرد دیگر، من من کنان گفت «قبلاً بهات اخطار دادیم ها، آن وقت من را بلند کردند و مثل یک گونی سب‌زمینی، هر کدام از یک طرفم گرفتند و بردند. من به تقلا کردن ادامه دادم، ولی فایده‌ای نداشت؛ بی‌شعورها خیلی قوی بودند.

زمان زیادی نگذشت که حس کردم به بارانداز نزدیک می شوم. صدای جیک جیک سینه‌سرخ‌ها و توکاها که توی دره‌ی سرسبز زندگی می کنند، کم کم محو شد و جایش با جیغ مرغ‌های دریایی عوض شد. حالا، به جای بوی علف، بوی تند و شور هوای دریا می آمد. این آدم‌دزدهای مرموز، از جان من چه می‌خواستند؟

عناوین: «سفر به دره» «سفر به دره» «سفر به دره»